

## دیباجه

سه گانه‌ی نبرد باستانیان به قلم توانمند ریچارد ناک خوانندگان بسیاری در هر جای جهان داشته است، ریچارد ناک از سوی نیویورک تایمز برای ۲۹ نوبل و بیش از ده نمایشنامه‌ی خود به عنوان نویسنده‌ی برگزیده‌ی ادبیات فانتزی معرفی شده است و آثارش در شمار پرفروش‌ترین در جهان. از این آثار می‌توان از افسانه‌ی هماغ، موج خون و اهریمن روان و... را نام برد. آثار او تا کنون به بسیاری از زبان‌های دنیا بازگردانده شده است. ریچارد ناک در شیکاگو به دنیا آمد و بزرگ شد و باقی عمر خود را در شیکاگو و آرکانزاس شمالی سپری می‌کند. علاقه‌ی او به قلمرو خدایان و اژدهایان و ارواح زمینی بسیاری از آثار اوست.

شاد و شادمانه بخش سوم نبرد باستانیان، شکافت را پیشکش حضورتان می‌کنم. از این که ترجمه‌ی پیشین بر مذاق دوستان خوش آمد، خرسند و خوشنودم. امید که این ترجمه نیز بر شما خوش آید. افتخار من این بس که بتوانم اندکی کام تشنه‌ی شما را از خواندن این کتاب سیراب کنم.

این ترجمه پیشکش و تقدیریست برای استادان ارجمند و ارزشمند این آب و خاک. سرورانی که هر کدام در دانه‌ی بی‌همتای ادب و فرهنگ ایرانند. جنابان فواد نظیری، شاهرخ مسکوب، اقبال یغمایی، میر جلال‌الدین کزازی،

**خشمی** آشنا او را سر تا به پا می‌سوزاند، بی‌رحمانه ذره‌ذره‌اش را می‌دراند. آتش، آب، زمین و هوا... همه و همه با افسونی ناب و سرکش به هم آمیخته، بر او می‌تاختند. او را این همه در بر گرفته بود. فرسوده، تنها مانده، می‌خواست خود را از هم بدرد، اما باز ایستاد. بیش از این چه می‌کرد.

نگاهش بر سرزمین‌های بی‌شمار افتاد، بر سرنوشته‌های بی‌شمار. سرانجام، آشفتنگی پر آشوب زمان بر احساسش چنگ انداخت. آن چه می‌دید سرزمینش بود، اسیر جنگ و جنگاورانی که حتی نامشان را نمی‌دانست. صدای همه‌ی آفرینش را از گذشته و حال و آینده می‌شنید. هر صدا در گوشش طنین هزار صدا بود. هر رنگ در چشمانش درخشش هزار رنگ.

و در هر چه آشوب و سرکشی، خود را دید. در هر لحظه و هر ذره‌ی آفرینش خود را دید، آفرینشی که در برابرش از تولد تا مرگ ادامه داشت. باید دل می‌کند و خود را از این همه چهره و نظاهر رها می‌کرد، چهره‌هایی که میان‌شان سرگردان بود، گر چه همه خود او بودند. در هیچ هیبت و هیبتی، توان رها شدن جهان را نداشت، به راستی در این پریشی و پریشانی از هم می‌پاشید.

نوزدورمو<sup>۱</sup>، ناتوان، از عذاب و عجز نعره‌ای سر داد.

سیمای<sup>۲</sup> زمان به کسوت اژدهایان بود. پیل تن، برنیزین زرین، تنش از جاری شدن گونه‌ی زمان بود و فلس‌های تنش از گوشت و خون. چشمان به رنگ

<sup>۱</sup> Nozdormu  
<sup>۲</sup> Aspect

سرشناسه	ناک ریچارد
عنوان و نام پدیدآور	Knaak, Richard A.
مشخصات نشر	تولرکرفت شکافت / نوشته ریچارد ناک، مترجم رکسانا شیرزادی
مشخصات ظاهری	تهران: وسعت ایران سخن: طب آموز ۱۳۸۷
فروست	۴۰۰ ص
شابک	سه گانه نبرد باستانیان: کتاب سوم ۹۷۸-۶۰۰-۵۱۴۲-۰۳-۷
وضعیت فهرست نویسی	نقیا
یادداشت	عنوان اصلی: The Sundering, 2005
موضوع	داستان مای آمریکایی قرن بیستم
شابک افزوده	شیرزادی، رکسانا، مترجم
رده بندی کنگره	۱۳۸۷، ۸، ۱۳، الف، PS3570
رده بندی دیویی	۸۱۲/۵۲
شماره کتابشناسی ملی	۱۱۹۵۶۴۰

### ناشر همکار: انتشارات زهره



ویرکرفت شکافت

مترجم: رکسانا شیرزادی

ویراستار: حسن محمدحسین‌زاده

صفحه‌آرایی و طرح چلد: علی فولادی‌زاده

نوبت چاپ: اول - بهار ۸۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۷۵۰۰ تومان

تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۳۳۳۵۱۰۲۵ - ۶۶۲۸۶۶۴

تمامی حقوق این اثر محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب بدون اجازه مکتوب ناشر قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مولفان و مصنفان ایران قرار دارد.

دربوش آشوری... و بسیاری دیگر که هر کدام برای من دنیایی عزیزند. در برابر هر کدام سر تعظیم فرود می‌آورم و رحمت و سلامت الهی را بر آنان خواستارم. پادا ایزد نگاه‌دارشان باد.

پیرامون نام این کتاب تحقیقات فراوان نموده و از نظریات اساتید گرانقدری چون جناب آقای دکتر نوری و مهندس محمود فرد بهره گرفتیم. در نهایت با توجه به این که در سالیان اخیر به جای واژه انشغاف (قاره‌ها) از لغت پارسی شکافت (به صورت اسم) استفاده می‌شود تصمیم گرفتیم تا این نام را بر کتاب نهیم.

اکنون که ترجمه این کتاب و مجموعه نبرد باستانیان به پایان رسیده است بر آنیم تا مطابق با خط زمانی مجموعه وارکرفت به چاپ کتاب‌های بعدی اقدام کنیم.

با سپاس و تشکر از ناشر گرامی و مهر بی‌پایان شما، لذت خواندن این کتاب گوارای وجودتان.

فروردین هشتاد و هفت خورشیدی

رکسانا شیرزادی

تقدیرم به خیر اهدانم،

نورین‌نگانم

در برابر نوزدورمو چشمه‌ی جاودانگی<sup>1</sup> قرار داشت.

دریاچه‌ی سیاه به آشفتگی آن چه سیما را آشفته کرده بود، می‌خروشید. تلاو خیره‌کننده‌ی جادویی بی‌آلایش و ناب، بر آب‌های سیاه در هم می‌غلغید. و سپس... نوزدورمو زمزمه‌هایی شنید.

پنداشت همه‌می‌اهرمان است، هیاهوی لژیون آتش<sup>2</sup>، اما این همه‌ما آشنا بود و بی‌درنگ اندیشه‌اش دریافت. نه، این زمزمه‌ی شیطانی، بس باستانی بود و بس وسوسه‌گر...

نیروهای ازلی از بودنش می‌گستند، نوزدورمو این همه درد را برنافت، دیو باید آشکار می‌شد. سیمای زمان یقین یافت این همه سیه‌روزی را در این جا باید کشت. نمی‌دانست چه اندازه توان ستیز دارد، بی‌شک اگر حقیقت را می‌یافت، بختی دوباره بود برای کوریالسترز، شاید بر خصم پیروز می‌شد.

نوزدورمو دریاچه را بیشتر کاوید، چه می‌دانست آن چه تن تاریک آب است، به تار و پود خود هزار ترفند تار دیگر پوشیده دارد. بهتر می‌دانست که جوهر آب از چیست. هیچ چشم دنیایی و دل زمینی، پنهان پلشت آب را نمی‌دید، شاید حتی سیمایان دیگر نیز. بی‌گمان او تنها کس بود که رازناک دریاچه را ژرف می‌دید.

شاید اگر می‌توانست ژرفای دریاچه را بکاود... به واقع ذهن نوزدورمو در سرزمینی دیگر سیر می‌کرد. او با نیروی هزارتای هم‌پسته‌ای در آویخت که میانه‌ی چشمه را از واگشایی و رازگشایی روین کرده بود. نیروهایی که به سان چشمه زنده بودند یا از او زندگانی یافته بودند، چنان به هم آمیخته با خود و با

<sup>1</sup> Well of Eternity  
<sup>2</sup> The Burning Legion

طلایی خورشیدش می‌درخشید، آوارده‌اش چون زمرد. او سیمای زمان بود. یکی از پنج برگزیده و برجسته‌ی جهان، آنان که بر اژراث<sup>1</sup> فرمان می‌راندند. استواری دنیا بسته به بودن سیمایان بود و ایمنی آن، که هر خطری را از درون و بیرون جهان می‌زدودند. سیمایان، جهان را شکل می‌دادند، دنیایی ساخته بودند یا همه موجوداتش. و نوزدورمو به این همه آفریده، قدرتی فراوان و فراسوی اندیشه می‌داد. هزاران راه به آینده را پیش رو می‌دید و در پیچاپیچ هزارتای گذشته می‌چرخید. او در زمان شناور بود به سان دیگران در هوا.

آری، نوزدورمو سرانجام خود به کاویدن فاجعه آمده بود. زمان بی‌پایان یاور او بود.

اما چه بر دنیا می‌گذشت؟ سیما برای بی‌شمار بار این پرسش را از خود پرسید. این فاجعه از چه بود؟ چیزهایی می‌دانست اما هنوز از هیچ چیز یقین نداشت. نوزدورمو باید به حقیقت دست می‌یافت، پس خود برای کاوش دست به کار شد. تنها بهر این دانستن و بازداشتن ویرانی همه چیز، در زمان جاری شد. این بار سنگین برگرداده بود. اما سیما نیک می‌دانست که بیش از این در توانش نیست.

برای پایان این سیه‌روزی در کالبدی ظاهر شد که قدرتش را هزاران بار می‌کاست، اما باز ایثار و ابتکار او از پنج سیمای دیگر، بیش بود. نوزدورمو با اژدهای سرخ ارتباط داشت. با کوریالسترز<sup>2</sup> یکی از همسران سیمای حیات، الکسترترز<sup>3</sup>، در رویایی تکه پاره. نسل دیگر او، اژدهایی کوه‌پیکر را به هیبت

<sup>1</sup> Azeroth  
<sup>2</sup> Korialstrasz  
<sup>3</sup> Ore

چشمه که گویی از خود چشمه بودند.

نوزدورمو بار دیگر به اهریمان اندیشید و به لژیون آتش که چگونه به اشتیاق قدرت چشمه بودند برای گشایش راهی و نابودی حیات اژراث. اکنون روزنه‌ای به روی اهریمان... و حتی فرمانفرمایان سارگراس<sup>1</sup> گشوده بود.

نوزدورمو اسیر بی‌قراری شد. بارها گرفتار آمده بود. بی‌راهه‌ها بسیار رفته بود و اغواگری‌های بسیار دیده بود. به بند هر راه که گرفتار می‌شد، تا ابد به بند بود و تن و جانش می‌فرسود و جوهره‌اش به فنا. نوزدورمو به پروا نزدیک شد. به دام افتادنش نه تنها سقوط او که پایان همه چیز بود.

ژرف و ژرف‌تر. آن همه شدت نیرو برآشفتنش. آن همه نیرو، ایزدان را در او زنده کرد، ایزدانی که عزت ازلی‌شان، نوزدورمو را آفریده بود، از ذره‌ای ناچیز به زرینی طلا. آیا کسانی از آنان به راز چشمه دست یافته بود؟

بر آب‌های تیره روشن چشمه، طرحی از بال‌های اژدها افتاده بود. در این دنیای فانی جز او و چشمه هیچ چیز چنین برآشفته و بی‌قرار نبود. آب‌ها تا آسمان می‌خروکیدند، دریاچه‌ی ژرف، دنیاها را به هم می‌پیچید.

نوزدورمو به آب‌های آشفته نزدیک‌تر شد. در آبی هر آب دیگری بی‌شک تصویر روشنی از خود می‌دید اما در این جا جز سیاهی هیچ نمی‌دید. ذهنش ژرف‌تر کاوید و باز ژرف‌تر، ژرف‌ترین جای چشمه... و آن چه حقیقت بود.

ناگاه آب‌های تاریک پیچکی شدند و سر بال‌هاش پیچیدند و به پا و گردش.

سیما دست و پا می‌زد، شاید از این دام برهد. با پیچک‌های بیجان آب

<sup>1</sup> Sargeras  
ریچارد تاک 77

ساحری کراسوس<sup>1</sup> نام به میانه‌ی آشوب فرستاد... کراسوس به کنکاش نشانه‌های این فاجعه‌ی پُراسف پرداخت، شاید راهی برای وارونگی و هنجار این همه ناهنجاری می‌یافت.

اما آن آشفتگی که کوریالسترز و دست‌پرورده‌اش، رونین<sup>2</sup>، در کوه‌های غربی یافتند، هر دو را به کام خود فرو برد. نوزدورمو آن دو را در پیچش زمان به گذشته فرستاد تا سبب را بیابد، هر دو گرفتار تاریخ شدند. گر چه سلامت بودند اما سودشان اندک بود.

و اکنون سیما امیدوار به کنکاش آن دو، خود در پی چاره آمده بود. ناتوانی آن دو، توان نوزدورمو را می‌فرسود، اژدهای پیل‌تن هر نشانه‌ی آشوب را دنبال کرد. در رویای بیج در بیج به اورک‌ها<sup>3</sup> برخورد، از قدرت گرفتن و سقوطشان، از اغتشاش بی‌انتهای بی‌کران‌شان گذشت، اما هیچ ردی نیافت...

نه! چیز ناهمگون دیگری هم بود... چیزی که به جنون می‌ماند. قدرتی در هم ریخته از دوردست‌ها رخ نشان می‌داد، بسیار دور از او. نوزدورمو در پی منشاء دور اما پر قدرت شکارش رفت، احساسش در آشفتگی آتش‌افروز زمان گم شد. بار دیگر همه چیز را باخت، اما پا پس نکشید و به دنبال رد و نشانه‌ها روان شد.

آهسته نیرویی شگرف در برابرش شکل گرفت. نیرویی آشنا، نیرویی که هر بار او را از حقیقت دست‌یافته دور می‌کرد. نوزدورمو تردید داشت، به یقین اشتباه می‌کرد. منشاء این نیرو را باور نمی‌کرد. چنین چیزی ممکن نبود!

<sup>1</sup> Krasus  
<sup>2</sup> Rhonin  
<sup>3</sup> Ore

در آویخت. به دام افتاده بود. هر چهار پایش گرفتار و گردنش فشرده از فشار. نفسش برید. نوزدورمو گرفتار افسون بود، افسونی که از قدرتی راستین نیرو می گرفت. دام‌های به کمین نشسته‌ی چشمه ذهنش را گرفتار کرده بودند. اگر به شتاب بند نمی‌گشاد، به یقین چنان جان می‌داد که به وقت ناتوانی و بی‌افسون. نوزدورمو نفسی تازه کرد... و رودی از دم شن گوشش بی‌هیچ درخششی به درون چشمه جاری شد. پیچک‌ها جنیبند، سست شدند. پیچک‌ها پژمردند و با آن جادوی سیاه فسرد و جان داد.

با پژمردن هر پیچک، پیچکی دیگر می‌پیچید. نوزدورمو آگاه از این افسون، به شتاب بال می‌زد. به شتاب و به شتاب. اما چهار پای سیاهش بیهوده تکان می‌خورد... و سپس فرورفت.

ازدها یکباره تکان خورد، پیچکی بر دمش پیچید. نوزدورمو پیچید و پیچک را رها کرد. پیچک‌ها از هر سو به تنش می‌پیچیدند. سیما توان رهایی از این همه بند را نداشت.

از بندی رها می‌شد و بندی دیگر و بندهای دیگر... اما باز برتنش ده افزون بند بود، به سختی زنجیر. ازدها تن خسته و سخت، سرگردان چشمه‌ی چرخان بود.

گردابی به بزرگی او، گردش پیچید. گرداب سرسخت نوزدورمو را به درون می‌کشید. هر آن شکاف میان سیما و سرکشی آب کم‌تر می‌شد. سپس گرداب دگرگون شد. امواج به شتاب بر کناره‌ها کوفتند و سخت‌تر شدند. میانه ژرف‌تر شد، موج‌هایی در پی هم پیش می‌آمدند. هر بار به گونه‌ای تازه و بیجا پیچ. بلند و سرسخت، در سه جهت برآمدند و چیزی شدند. به سان یک دهان.

چشمان طلایی نوزدورمو خیره ماند. تقلاش دو افزون شد. دهان گشوده و گرسنه، با امواج به سوی او به پیش می‌آمد. زیانه‌ی گرداب سخت بر تن ازدها تازیهانه زد.

نچوهای چشمه مهیب و مرگبار شد. صدایی آشنا بر سیمای زمان لرزه افکند. صدای اهرم‌تان نبود...

دگر بار دمی شن‌وار بر پیچک‌ها افشاند اما هیچ جز غبار نبود. نوزدورمو در هم پیچید، کوشید از جنگ پیچک‌ها رها شود، اما پیچک‌ها ددمشاته او را رها نمی‌کردند.

سیمای زمان خشنود نبود. او که جوهر زمان بود و پرداخته‌ی ایزدان، با دانستن رازها خود را به دست مرگ می‌سپرد. باید می‌آموخت که هرگز قدرتش چنان برتر و بیشتر نبود که در برابر ایزدان قد راست کند. نوزدورمو به راستی راه هلاک خود را می‌دانست... اما نه این زمان.

نمی‌توانست خود را برهاند.

زیانه بر پوزه‌اش پیچیده بود، چنان او را محکم می‌فشرده گویی استخوان‌های آرواره‌اش در هم می‌شکست. بار دیگر افسون را به به یاد آورد، اما از دلواپسی‌اش هیچ کم نشد. هرگز چنین گرفتار نبود.

دندان بر هم فشرده آرام‌تر شد... و کمی رهاتر. این کشیدگی و به هم ساییدگی استخوان‌ها، ذهنش را بیدار کرد. چه آسان بود خود را به چشمه سپردن و با امواج سرکشش هلاک شدن...

نه! ناگاه نوزدورمو بیدار شد. چیزی از ذهنش گذشت، بی‌قراتر شد. نمی‌دانست توان رهایی دارد یا نه، اما راه گریز دیگری نیز بود.

بیکر سیما درخشید. خود را از درون بر کشید.

حسش رها شد. تنش جان گرفت. از زیانه رها شد. دم شن وارش برون ریخت، پیچک‌ها از هم گسستند و به آب‌های تاریک بازگشتند.

و آنی نوزدورمو واژگونه، ذهن خود را بی‌درنگ از چشمه دور کرد.

بار دیگر، جاری در زمان، خود را باز ساخت. آن همه تقلا به بار نشست و تاوان سنگین این کاوش را داد، سیما پرتوان ادامه داد. نوزدورمو پلشت چشمه را دید و دانست چنین هلاکتی غایت دردناکی ست.

نوزدورمو راز چشمه را دانست. خشمش از خیزش هولناک لژیون آتش، در برابر این خشم تازه رنگ باخت.

و سیما توان بازداشتن آنان را نداشت. توان بازداشتن آشوب را نیز نداشت.

دیگر آرزوی رسیدن به دیگران را هم نداشت، پنداشت هیچ از او بر نمی‌آید.

امیدش فسرد. کورسو امیدش اکنون کور شد. گویی قلبش سینه‌اش را

می‌درید.

چیزی برتر از هر چیز دیگر او را در بر گرفت... نیرویی ناب او را از هم

می‌دراند. کوریاالستراتز و انسان در خطر بودند...